**فصل پنجم**

**خانم معلم تازه کار**

**آن روز صبح، وقتی آنی پس از گذر از راه درختی به مدرسه رسید، همه ساکت و مرتب سرجاهایشان نشسته بودند. او برای نخستین بار در عمرش هیچ توجهی به زیبایی های راه درختی نکرده بود. معلم قبلی به بچه ها یاد داده بود هنگام ورود او نظم و ترتیب را رعایت کنند. آنی پس از ورود به کلاس با ردیف های منظمی از بچه های تر و تمیز با چهره های شاداب و چشم هایی پرسشگر رو به رو شد. او کلاهش را آویزان کرد، به بچه ها خیره شد و دعا کرد وحشت و اضطرابی که در دلش رخنه کرده بود، در چهره اش نمایان نشود و بچه ها لرزش دست هایش را نبینند. او شب گذشته تا نیمه شب بیدار مانده و متن سخنرانیش را به مناسبت شروع مدارس آماده کرده بود. بعد، با زحمت و وسواس فراوان آن را اصلاح کرده و حفظش کرده بود. متن به دست آمده بسیار خوب و پرمحتوا بود. او در آن سخنرانی بر کمک به دیگران و تلاش فراوان در یادگیری علم و دانش، تاکید کرده بود.فقط یک مشکل کوچک وجود داشت؛ او حتی یک کلمه از متن سخنرانیش را به خاطر نمی آورد. آنی پس از سپری شدن حدود ده ثانیه که برایش به مدت یک سال گذشت، بالاخره لب به سخن گشود و با درماندگی گفت:**

**-لطفا کتابتان را باز کنید.**

**با بلند شدن صدای خش خش و تلق تلق میز و نیمکت ها، در حالی که نفسش بند آمده بود، در صندلیش فرو رفت. در طول مدتی که بچه ها مشغول خواندن درس بودند، آنی هوش و حواسش را جمع تر کرده بود و مشغول بررسی مسافرهای کوچکی بود که به سوی سرزمین بزرگسالی پیش می رفتند . البته چهره بیشتر آنها برایش آشنا بود. هم سن و سال های خودش سال گذشته مدرسه را به پایان رسانده بودند، اما بقیه همگی هم کلاس های سابقش بودند، البته به جز کلاس اولی ها و ده نفری که تازه به اونلی آمده بودند. آن ده تازه وارد نسبت به سایر بچه ها که برای آنی شناخته شده تر و آشنا تر بودند، شور و اشتیاق بیشتری را در او بر می انگیختند. مسلما آنها هم فرق چندانی با بقیه نداشتند، اما این فکر که شاید یک نابغه میانشان باشد، لرزه بر اندام آنی می انداخت. آنتونی پای، در گوشه ای تنها نشسته بود. او چهره ای کوچک و عبوس داشت و با چشم های سیاهش به شکل خصومت آمیزی به آنی خیره شده بود. آنی همان لحظه تصمیم گرفت محبت او را نسبت به خودش جلب کند و به دشمنی با پای ها پایان دهد. آن سوی کلاس، پسر غریبه دیگری کنار آرتی اسلون نشسته بود؛ پسرکی شاداب با بینی سربالا، صورت کک و مکی، چشم های آبی درشت و مژه های بور که احتمالا از خانواده دانل بود و از روی شباهتشان می شد خواهرش را که ردیف وسط کنار مری بل نشسته بود، شناخت. آنی پیش خودش فکر کرد مادر آن بچه چه جور آدمی است که دخترش را با آن سر و وضع به مدرسه فرستاده است. دخترک پیراهن رنگ و رو رفته ای از ابریشم صورتی پوشیده بود که تورهای نخی زیادی در حاشیه اش دیده می شد. یک جفت دمپایی سفید و کثیف بچه گانه با جوراب های بلند ابریشمی نیز به پا داشت و موهای طلایی وز و گره خورده اش با یک پاپیون براق صورتی که بزرگتر از سرش بود، جمع شده بودند. با این حال رضایت و خرسندی از چهره اش می بارید. دختر کوچک و رنگ پریده دیگری که موهای موج دار و ابریشمی قهوه ای مایل به زردش از روی شانه هایش پائین ریخته بود و هم حتما آنتابل بود. او و والدینش قبلا در محدوده مدرسه نیوبریج زندگی می کردند. آنها از محل زندگی سابقشان پنجاه متر جلوتر آمده و وارد اونلی شده بودند. سه دختر رنگ پریده ای هم که روی یک نیمکت نشسته بودند، مسلما از خانواده کاتن بودند. دختر کوچولوی زیبایی که موهای مجعد و بلند قهوه ای و چشم های فندقی داشت و از بالای کتابش نگاه های عجیب و غریبی به جک گیلیس می انداخت، بدون شک پریلی راجرسون بود. پدر او اخیرا دوباره ازدواج کرده بود و پریلی را از خانه مادربزرگش در گرفتون، نزد خودش آورده بود. دختری قد بلند و زشت هم در ردیف آخر نشسته بود که به نظر خیلی بی دست و پا می آمد. آنی ابتدا او را نشناخت، اما کمی بعد فهمید اسمش باربارا شاو است و قرار است در اونلی با خاله اش زندگی کند. در ضمن او به این نتیجه رسید که اگر روزی باربارا بتواند بدون لگد کردن پای دیگران یا پیچ خوردن پای خودش از میان دو ردیف عبور کند، حتما بچه ها آن موضوع را به عنوان یادگاری روی دیوار ایوان می نویسند. اما وقتی چشم آنی به پسر بچه ای که در صندلی جلو نشسته بود و به او خیره شده بود، افتاد، لرزش خفیف و عجیبی تمام بدنش را فرا گرفت، گویی بالاخره نابغه کلاس را کشف کرده بود. به طور قطع اوپائول اروینگ و همان کسی بود که خانم ریچل لیند در موردش پیشگویی درستی کرده و گفته بود که با بقیه بچه های اونلی فرق دارد. آنی متوجه شد او نه تنها شباهتی به بقیه ندارد بلکه مثل خود او، با چشم های آبی تیره اش موشکافانه به معلمش خیره شده و با اشتیاق تماشایش میکند**

**پائول هشت ساله به نظر می آمد، اما ده سال داشت. آنی هیچوقت بچه ای به زیبایی او ندیده بود؛ او صورتی ظریف و روحانی داشت که در قاب بلوطی رنگ موهای مجعدش می درخشید. دهان خوش حالت و برجسته و لب های سرخش به دو فرورفتگی کوچک ختم می شدند. چهره اش اندوهناک، موقر و متفکر بود و نشان از روحی بزرگتر و فراتر از جسمش میداد. اما به محض آنکه آنی به رویش لبخند زد، چهره اش به لبخندی ناگهانی شکفت و تردیدها سراپایش را رها کردند. از همه مهمتر آن بود که عکس العمل او کاملاً غیر ارادی و برخاسته از شخصیت دلنشین و مهربانش بود. مبادله ی لبخند میان آنها باعث شد آنی و پائول به سرعت بدون آنکه کلمه ای میانشان رد و بدل شود، برای همیشه باهم دوست شوند.**

**آن روز مثل خوابی سپری شد؛ زیرا آنی بعدها هرگز نتوانست به روشنی یادآوریش کند. تقریباً به نظر می آمد کسی که سر کلاس تدریس می کرده، خود او نبوده است. او به سوالات بچه ها جواب داد، به طور خودکار با آنها ریاضی کار کرد و برایشان سرمشق نوشت. بچه ها نیز رفتار خوبی داشتند. فقط دو مورد بی انضباطی پیش آمد؛ مورلی اندروز دو ملخ دست آموزش را وسط کلاس رها کرد و مجبور شد یک ساعت روی سکو بایستد؛ اما آنچه بیشتر آزارش داد این بود که آنی ملخ هایش را از او گرفت. او آنها را داخل جعبه ای گذاشت و در راه بازگشت از مدرسه، در دره بنفشه ها رهایشان کرد، اما مورلی همیشه فکر میکرد معلمش ملخ ها را برای سرگرم شدن خودش، به خانه برده است. آنتونی پای آخرین قطرات بطری آبش را پشت گردن اورلیا کلی خالی کرد. آنی، آنتونی را کنار کشید و با او درباره انتظاراتی که از یک آقا داشت، صحبت کرد و به او تذکر داد که هیچ پسر آقامنشی پشت گردن خانم ها آب نمی ریزد. او گفت که دلش میخواهد همۀ پسرهای کلاسش رفتاری آقامنشانه داشته باشند. سخنرانی کوتاه آنی بسیار ملایم و تأثیرگذار بود، ولی متاسفانه هیچ تأثیر قابل توجهی روی آنتونی نگذاشت. پسرک ساکت و عبوس به حرفهای معلمش گوش داد و بعد سوت زنان از کلاس خارج شد. آنی آهی کشید، اما بعد به یاد آورد که جلب کردن محبت یک پای، مانند ساختن بنای عظیمی است که یک روزه تمام نمی شود. در واقع به نظر نمی آمد در وجود پای ها اصلا محبتی برای جلب کردن وجود داشته باشد، اما آنی نسبت به آنتونی خوشبین بود و احساس میکرد پشت چهرۀ عبوسش پسر بچه ی خوبی پنهان شده است.**

**پس از پایان ساعت مدرسه و رفتن بچه ها، آنی خسته و کوفته روی صندلیش افتاد. سرش درد میکرد و نا امیدی بر وجودش چیره شده بود. البته دلیل خاصی برای نا امیدی وجود نداشت؛ چون هیچ اتفاق بدی نیفتاده بود، اما آنی به شدت خسته بود و احساس میکرد هرگز نمی تواند شغل معلمی را دوست داشته باشد. و چقدر وحشتناک است مجبور باشی کاری را که دوست نداری هر روز و به مدت چهل سال انجام دهی. آنی نمی دانست باید همان جا گریه را سر دهد یا تا رسیدن به اتاق امن و راحتش، جلو خودش را بگیرد. اما قبل از آنکه بتواند تصمیم بگیرد، صدای برخورد پاشنۀ کفش و کشیده شدن دامنی را روی زمین ایوان شنید. آنی با زنی روبرو شد که ظاهرش او را به یاد حرفهای آقای هریسون دربارۀ لباسهای پر زرق و برق خانمی انداخت که در فروشگاه شارلوت تاون دیده بود؛ ظاهر او چیزی شبیه تصویر مجله های مد و یک کابوس شبانه بود. تازه وارد، پیراهن ابریشمی تابستانی آبی روشنی پوشیده بود که تا جایی که امکان داشت، پف دار، چین دار و توردوزی شده بود. روی سرش کلاه بزرگ و سفیدی گذاشته بود که با سه پر بلند و ریش ریش شدۀ شترمرغ تزیین شده بود. تور صورتی رنگ و بلندی که پر از نقطه های درشت و سیاه بود، از لبۀ کلاهش آویزان بود و تا روی شانه هایش پایین آمده بود و پشت سرش تکان میخورد. او از تمام جواهراتی که یک زن ریزنقش می توانست به خودش بیاویزد، استفاده کرده و عطر تندی به لباسش زده بود. او اعلام کرد:**

**-من خانم دانلم... خانم اچ. بی. دانل. آمده ام در مورد موضوعی که کلاریس آلمیرا موقع ناهار به من گفت، با شما صحبت کنم. این مسئله به شدت مرا ناراحت کرد.**

**آنی گفت:**

**-واقعاً متاسفم.**

**و بی جهت تلاش کرد به یاد بیاورد آن روز صبح چه مسئله ای با بچه های دانل داشته است**

**- کلاریس آلمیرا به من گفت که شما فامیلی ما را دانل تلفظ کرده اید. دوشیزه شرلی! لطفا به خاطر داشته باشید تلفظ درست فامیلی ما دانِل است، یعنی بخش دوم محکمتر ادا میشود نه بخش اول. امیدوارم در آینده هرگز این موضوع را فراموش نکنید.**

**آنی که نزدیک بود از خنده منفجر شود، گفت:**

**-سعی خودم را می کنم. تجربه به من ثابت کرده که اشتباه تصور کردن دیکتۀ یک اسم چقدر می تواند دردناک باشد، چه برسد به اشتباه تلفظ کردنش!**

**-همینطور است. درضمن کلاریس آلمیرا به من اطلاع داد که شما پسر مرا ژاکوب صدا زدید.**

**آنی گفت:**

**-خودش گفت که اسمش ژاکوب است**

**خانم اچ. بی. دانِل با لحنی که نشان میداد در آن دوره و زمانه بچه ها چقدر حق نشناس شده اند، گفت:**

**-باید حدس می زدم. دوشیزه شرلی! این پسر سلیقۀ عامه پسندی دارد. وقتی به دنیا آمد، می خواستم اسمش را اس. تی. کلر بگذارم... شبیه اسم اشرافزاده هاست، نه؟ اما پدرش اصرار داشت که باید اسم عمویش ژاکوب را روی او بگذاریم. من هم تسلیم شدم، چون عمو ژاکوب یک پیرمرد ثروتمند مجرد بود. ولی بعد، نمی دانید چه شد، دوشیزه شرلی! در پنج سالگی پسر معصوم ما، عمو ژاکوب پیر ازدواج کرد و حالا خودش سه پسر دارد. در عمرتان چنین انسان ناسپاسی دیده بودید؟ همان لحظه که کارت عروسی او که با گستاخی تمام برایمان فرستاده بود به دستمان رسید، من گفتم که دیگر هیچ ژاکوبی را نمی شناسم. از آن روز به بعد، پسرم را اس. تی. کلر صدا کردم. تصمیم دارم همیشه اس. تی. کلر صدایش کنم. پدرش هنوز به او می گوید ژاکوب و خود پسرم هم علاقۀ عجیبی به اسم عامیانه و زننده اش دارد. اما او اس. تی. کلر است و اس. تی. کلر هم خواهد ماند. لطفا فراموش نکنید دوشیزه شرلی. خاطرم جمع باشد؟ متشکرم. به کلاریس آلمیرا گفتم که این یک اشتباه کوچک بود و به راحتی حل می شود. پس شد دانِل... با تأکید روی بخش دوم و اس. تی. کلر و فراموش کردن کلمه ژاکوب. خاطرم جمع باشد؟ متشکرم.**

**بعد از رفتن خانم اچ. بی. دانل، آنی در مدرسه را قفل کرد و راهی خانه شد. در ابتدای راه درختی و پای تپه، چشمش به پائول اروینگ افتاد. پسرک یک دسته ارکیده ی سفید خوشبو را که بچه های اونلی به آن سوسن برنجی می گفتند، به طرفش دراز کرد و با خجالت گفت:**

**-بفرمایید، خانم معلم! من اینها را در زمین آقای رایت پیدا کردم و برگشتم تا به شما بدهم، چون فکر کردم شما خانم مهربانی هستید و از اینها خوشتان می آید و چون**

**او با چشمهای درشتش به پایین نگاه کرد و ادامه داد:**

**-چون خیلی مهربانید، خانم معلم**

**! آنی، گلهای معطر را از او گرفت و گفت:**

**-ممنونم، عزیزم**

**گویی کلمات پائول مانند وردی جادویی، خستگی و نا امیدی را از قلب آنی زدود و امید چون چشمه ای خروشان و رقصان، همۀ وجودش را فرا گرفت. او در حالی که ارکیده هایش را مانند جسمی مقدس در آغوش گرفته بود، سبکبال راه درختی را پشت سر گذاشت. ماریلا پرسید:**

**-خوب، چطور بود؟**

**- اگر یک ماه دیگر این سوال را بپرسی، ممکن است بتوانم جواب بدهم. اما الان نمی توانم، چون خودم هم نمی دانم... احساس میکنم افکارم آنقدر به هم ریخته اند که آشفته و مبهم شده اند. تنها چیزی که از آن مطمئنم این است که امروز حرف الف را به کلیفی رایت یاد دادم. چیزی که تا به حال یاد نگرفته بود. چقدر شگفت انگیز است کسی را در ابتدای جاده ای قرار بدهی که در انتها به شکسپیر و پرادایس لاست می رسد.**

**کمی بعد، خانم لیند با خبرهای امیدوار کننده تری از راه رسید. آن زن مهربان جلو خانه اش در کمین بچه های مدرسه نشسته و نظرشان را در مورد معلم جدیدشان پرسیده بود.**

**- آنی! همه گفتند که خیلی از تو خوششان آمده، همه به جز آنتونی پای. البته انتظار دیگری هم از او نداشتم. او گفت که تو هم مثل بقیه ی خانم معلم ها اصلاً به درد نمی خوری. البته نباید به حرفهای یک پای اهمیت بدهی.**

**آنی آهسته گفت:**

**-اهمیت نمی دهم، اما کاری میکنم که آنتونی پای از من خوشش بیاید. کمی صبر و محبت بالاخره دلش را نرم میکند.**

**خانم ریچل گفت:**

**-خوب، در مورد یک پای نمی شود خیلی مطمئن بود. آنها معمولاً مثل تعبیر خواب ها، برعکس از آب در می آیند. خانم دانل هم باید مطمئن باشد که من هرگز دانِل صدایش نمی کنم. اسم او دانل است و همین هم می ماند. این زن، دیوانه است. او سگی دارد که کوئینی صدایش میکنند و سر میز، کنار بقیۀ اعضای خانواده و در یک بشقاب چینی به او غذا می دهد. اگر جای او بودم به حرف مردم هم کمی بها می دادم. تامس می گوید که آقای دانل مرد عاقل و سخت کوشی است، اما موقع انتخاب همسر، هوش و حواس درستی نداشته.**